

اشتباهی شده

به دنبال قاب عکسی می خواستم سری به زیرزمین قدیمی خانه مادرم بزنم که مدت هاست انبار وسایل بی استفاده است، همه چیزهایی که انگار دیگر به کار نمی آیند اما دور ریختنی هم نیستند، کتاب ها، آلبوم ها، بعضی ظروف، ابزار کار، و این قبیل آن جا بودند، قسمت هایی از سالن هیچ دست نخورده بودند، روی بعضی از وسایل پارچه هایی کشیده شده بود، درست نمی دانستم برای گشتن از کجا شروع کنم، می دانید زیرزمین ها قوانینی برای خودشان دارند، همه آن ها بوی رطوبت می دهند، همه آن ها کم نور با پنجره های کوتاه در نزدیکی سقف هستند، لوله های نیمه پوسیده و تار عنکبوت اطراف لوله ها هیچ کس را متعجب نمی کند، اگر رنگ قسمتی از سقف یا دیوار پوسته نشده باشد انگار چیزی از آن کم است، اما این بار چیزی فرق داشت، من به این چیزها اعتقادی ندارم اما احساس می کردم کسی غیر از من آن جاست، می دانید سکوت آن جا سکوت اشیا نبود، همان طور که شما صدای آدم ها را از صدای اشیا تشخیص می دهید، می توانید سکوت آن ها را هم از سکوت اشیا تشخیص دهید، در گوشه ای یک مخزن زنگ زده قدیمی دیدم که مرا به یاد روزی در کودکی ام انداخت که به خاطر یک گستاخی، پدرم ساعاتی در زیرزمین حبسم کرد، اول عصبانی بودم و به در می کوبیدم، بعد مثل همه بچه ها نا امید شدم و کم کم ترس سراغم آمد، اما اهل التماس نبودم، پس فکر کردم طوری با ماجرا کنار بیایم، بعد از کمی تقلا چشمم به پنجره کوچکی افتاد، سعی کردم مخزن را کنار دیواری که نزدیک سقفش پنجره به حیاط پشتی بود هل بدهم، تا بتوانم بروم بالایش و با جثه کوچکم به زحمت و سختی از میان پنجره خودم را نجات دهم، خوب یادم هست که وقتی وارد حیاط شدم چه احساس آزادی عمیقی کردم، وقتی به زیرزمین برگشتم دیگر آن جا را محبس نمی دانستم، چون می دانستم آن پنجره همیشه هست، حتما فکر می کنید از یک حیاط وسیع و سرسبز و مسطح حرف می زنم، نه. این حیاط پشتی خود از زیرزمین هم کوچک تر بود، دیوارهای بلندی داشت و سایه خانه های اطراف که چسبیده به هم دور تا دور آن را گرفته بودند در ساعات زیادی از روز آن جا را تاریک می کرد، روی موزاییک های کف استخوان های پرندگان دیده می شد که به نظر می رسید جای امنی برای گربه هاست که شکارشان را سر فرصت آن جا بخورند، با این همه من از زیرزمین به آن جا فرار کرده بودم و پدرم این را نمی دانست، یادم هست بعد از آن هر بار که دلم می گرفت و دنیا تنگم می آمد طوری که کسی متوجه نشود به زیرزمین می رفتم، هربار مخزن را کنار دیوار می کشیدم و ساعتی در آن حیاط کوچک مخوف خلوت می کردم، همه رویا های بزرگم را دور می کردم، گاهی به آن ها چیزهایی اضافه می کردم و جزییات را کامل می کردم، گاهی هم از آرزوهایم کم می کردم، صبر کنید، حتما اشتباهی شده، چرا من شبیه آن رویا ها نیستم، چرا من به هیچ کدام از آن آرزو ها نرسیدم، اگر نرسیدم چطور این روزها فکر می کنم آرزویی ندارم؟ حتما خیالاتی شده ام، انگار یا آن رویا ها مال من نبودند، یا من اصلا آن آدم نیستم، گاهی نقشه می کشیدم که چطور وقتی بزرگ شدم، آدم هایی که من یا آن هایی که دوستشان داشتم را اذیت می کردند بکشم یا من هم اذیتشان کنم، گاهی این

طوری حالم بهتر می شد، گاهی هم اشک می ریختم و حالم بهتر می شد و گاهی هم دیر می شد و از نگرانی این که کسی متوجه نبودنم بشود و جستجو کند و مخفیگاهم لو برود کارهایم را خلاصه می کردم و باز از پنجره پایین می آمدم مخزن را سر جایش می گذاشتم و از زیرزمین به خانه می رفتم، حتما اشتباهی شده، چرا مخزن هنوز زیر پنجره است؟ انگار بار آخر فراموش کرده باشم آن را سر جایش بگذارم، به طرف مخزن رفتم حالا بزرگ شده بودم، دیگر برای باز کردن پنجره نیازی به رفتن روی مخزن نداشتم، زیرزمین تاریک بود و بوی نم هم کلافه ام کرده بود، خواستم پنجره را باز کنم تا هوا عوض شود، پنجره پر از غبار و جرم گرفته طوری کیپ شده بود که انگار سال هاست باز نشده، به سختی بازش کردم، من آدم خیالاتی نیستم، تا پنجره باز شد احساس کردم کسی پیدایم کرد، مثل کودکی که مخفیگاهش لو رفته باشد، احساس ناامنی و ترس کودکانه ای می گفت زیرزمین را ترک کنم، چیز زیادی از آن طرف پنجره پیدا نبود، کمی دقت کردم تا شاید چشمانم در تاریکی چیز بیشتری ببیند، حتما اشتباهی شده، من هنوز آن جا نشسته بودم، من سال ها بود که آن جا مانده بودم، من آخرین بار هرگز از آن پنجره پایین نیامده بودم، حتما اشتباهی شده، من آن ور چارچوب آن پنجره تنگ گیر کرده بودم، زنده، همان شکلی. حتما اشتباهی شده، کودکی ام اندازه دنیای این طرف پنجره نبود، حتما اشتباهی شده.